

دو مونولوگ

**سواری گرفتن از اسب‌های آبی**

و

**سگ‌ها مادرت را می‌خورند!**

سرد و صدای خشوخشِ سوسک‌های آشپزخانه و سیلی. آخر زمستان است. کوچه خشک از صدای پاهاست. خواب مانده‌هایی خود را مانند سوسک‌ها از سوراخی به سوراخِ دیگر می‌چپانند. باد هوووی می‌کشد و موهای زنی را. همه جا بوی سیلی می‌آید. کبود و وحشی، رنگِ تنِ مُرده‌ایی بر روی آب.

برای اسب‌های او که بال‌هایش از خاکستر است.

خانم دکتر **نغمه ثمینی**

تک بازی گر زن :

### شهین

احتمالاً سی سالی دارد. جثه‌ای چاق و گشتالو دارد و به سختی نفس می‌کشد. دست‌های مردانه و کارکرده‌اش را پنهان می‌کند. موهای کم پشت‌اش را زیر روسری‌اش می‌توان دید. همیشه حالتی خواب‌آلود و خسته دارد. در چشم‌های کوچک‌اش ترس را می‌توان خواند.

### صحنه

در نیمه بازی سمت چپ درون یک آپارتمان کوچک دیده می‌شود. کمی نور از لای در به درون آپارتمان می‌آید. آشپزخانه‌ای کوچک با کابینت و گاز و ... دیواری کوتاه و اوپن مانند که خانه را عرضی قطع می‌کند. دو صندلی اوپن نشین جلویش قرار دارد. مبل و کاناپه و تلویزیون و ... شهین جلوی پنجره‌ای سمت راست آپارتمان ایستاده است که به بالکون باز می‌شود. بسکوییت می‌خورد، با ولع و بی‌میلی، گاهی قطع می‌کند خوردن را و باز هوس می‌کند ... و- باز... و باز...

## شهین

می‌دونی چیه؟ همیشه فکر می‌کردم که... ههه... که (آب دهانش را تورت می‌دمد). پله‌های این آپارتمان نفرین شده رو چه‌طور بالا اومدی... شایدم با آسانسور اومدی... آره؟... آره... بالا اومدن از این همه پله کار هر کسی نیست... هه... تو هم اگه رو دو تا پاهای کوتات یه هیکل به این گنده‌گی داشتی یه پله‌م نمی‌تونستی خودتو بالا بکشی. فکر می‌کنی می‌تونی از من دل بکنی؟ خیال برت داشته آقا کوچولوی زشت؟! یه‌روز که از دستت بدجور شاکی بودم رفتم صاف تو دله سوپری سرکوجه ایستادم و دربه‌در دنباله یه چیزی واسه کشتنِ چشم، چشم کردم. از این جا هم می‌شه سوپری رو دید. اونهاش... آخه می‌دوننی اون روز خیلی منو اذیت کردی. هه... پسره که چپ، چپ زل زده بود به من یهویی در اومد که "از اونا می‌خوای؟! "بهبش گفتم" کدوما؟" گف "اونا دیگه... اونا!!" دیدم اشاره کرده به نوار بهداشتی‌ها! ... و آآ... بچه پررو! می‌خواستم یه حرفی حوالش کنم که در سوپری باز شد و یه پیرمرده‌ی داغون، هنوز وارد نشده بنا کرد به حرف که "تو اینجا چه غلتی می‌کنی بچه!!؟" "جوونک با اون صورت آفتاب سوخته‌اش که یه رگه‌هایی مو درش تو چشم می‌زد بنا کرد که "عمو جون پشت دخلم، دارم مغازه داری می‌کنم. چه حرفیه آخه؟! "پیرمرده عصاشو به‌زور راست صورت خودشو جوونک کرد که... ههه... "جقله! حاج کریم کجاس؟ نمی‌خواد بگی داری چه کار می‌کنی!" "جوونک منگ و ملنگ دست کرد تو موهای وزوزیش که "عمو! حاجی که خدا رحمتش کنه ده ساله که عمرشو داده به شما" بعد یه نیش‌خندی زد و پیرمرد عصاشو داد اون یکی دستشو چرخید سمت در... هه... درو واسش وا کردم. دیدم گوشه‌ی چشمش یه‌نموره خیس شده... تازه اونجا بود که فهمیدم چقدر واسه‌م عزیزی... (برمی‌گردد. برای اولین بار روی صحنه صورتش روئیت می‌شود).

هه... نمی‌دونم چی شد که تو این دو ساله این هوا چاق شدم! (سمت اوین آشپزخانه می‌رود و باز بسکویت می‌خورد) باید تا حالا دیگه رسیده باشی جلوی در آپارتمان، نترس، بیا بالا! کسی به تو کاری نداره. ههه... هفت تا پله‌ی اول و از سمت راست که بی‌آی می‌رسی به دوتا در چوبی. تو باید از کناره‌های چوبی راه پله‌ها کمک‌بگیری! اونجا بالا اومدن واسه‌ت راحت‌تره!... آره؟ کنار در سمت راستیه

همیشه یه جفت کفش کهنه‌ی ورزشی افتاده. از اونایی که تو خوست می‌آد. عرقی و کثیف. تا حالام ندیدم کسی در این خونه رو باز کنه. شاید تو خبر داشته باشی. می‌دونم که داری. ههه... من که فکر کنم یارو یه مرده‌ی چاقه عینهو من که کارش فقط شباس و روزها فقط می‌خوره و می‌خوابه. هه... چه می‌دونم! هر کی هست خیلی باید از اون کون گشاد آ باشه. آخه صندوق پستیش پره قبضای پرداخت نشده‌اس. همین روزاس که دخلشو بیان.

(در کابینت را باز می‌کند. کابینت پر از بسته‌های بسکویت است. یکی را در می‌آورد و باز می‌کند.)

(با دهان پر) حواست باشه به در سمت چپی. خوب می‌دونم کی‌آن! تو هم می‌دونی! آره... هه... می‌دونم که یه سری هم اونجا زدی. یه مادری وسواسیه با دخترش. دخترشو از چند ماه پیش می‌شناسم، بیرون دیدمش. می‌گم بیرون منظورم تو کوچه‌اس. بادو بارون غوغا کرده بود. باد در و پنجره‌های ساختمون رو داشت می‌کوبید. فکر کنم یادته، اون شبی که بالای کابینت بودی و داشتی زاغ سیامو منو می‌زدی... هه... گه اضافی نخور! می‌دونم که بودی... آره!... اولش فکر کردم صدای زوزه‌ی سگی، چیزیه... اومده بودم آب بخورم. یادت اومد؟! ساعت دوو نیم شب بود. رفتم کنار پنجره که بینم صدای کدوم مادر مرده‌ایه که این طور زار می‌زنه. از پشت شیشه که چیزی دید نمی‌شد! بارون نمی‌داشت که! پنجره رو یه خورده باز کردم دیدم دختره صاف وسط... ههه... کوچه دراز کشیده و داره زنجموره می‌کشه. چادر مشکی دورش پیچیده بود و رو آسفالت خیس با موهای پریشونه چسبیده به سروصورتش داشت قلت می‌زد. تنم لرزید. نمی‌دونم واسه سرما بود یا... ههه... این ساختون لعنتی هم که همیشه شوفاژش خرابه و سرد، حتماً از سرما بود...

آره، مادره هر پنج‌شنبه نذری می‌ده. یه بار که در خونه‌ی ما رو زد. اومدم که کاسه‌ی آشو پس بدم به مادره گفتم "قبول باشه!" مادره برگشت و گف "چی؟! ترس برم داشت که شاید حرف بدی زده باشم... ههه... یا اینکه ازم دلخوری داشته. صاف تو صورتم زل زده بود که یهویی گفتم "حال دخترتون خوبه؟؟" نمی‌دونم چی شد که اینو پرسیدم. مادره کاسه‌ی نذریو از دستم کشید و گف "دخترم! اشتباه گرفتی عزیزم! من فقط یه پسر داشتم که... که اونم یه

سالی می‌شه... " زد زیر گریه و ... ( مکئی می‌کند و دوباره بسکویت می‌خورد. می‌خورد می‌خورد  
...) آدمآ این روزها خیلی دل نازک شدن ... قبول داری؟

( سکوتی به رنگ مرده. با درهای کابیت بازی می‌کند. بعضی مواقع در کابینتی را باز می‌کند و با  
تاریکی حرف می‌زند. )

هه... آره! چهارده تا پله‌ی دیگه بی‌آی بالا از یه پاگرد می‌گذری. می‌دونم  
سردت می‌شه ولی چاره باید تحمل کنی و بعد می‌رسی به دوتا در چوبی  
دیگه، اونجا یه کم شلوغ، حواست به رفت‌واومد آ باشه! هه... در سمت راستی،  
اونی که یه لاش هر وقت می‌رم بازه. بازه بازم که نه! یه لا اندازه‌ای که کاره تو  
یکی و را بندازه. یه وقت نری تو اون آپارتمان! اونام مَثِ من درِ خونشون همیشه  
بازه هه... اولاً فکر می‌کردم شاید کسایی که اونجان یه جورایی رفت‌واومد  
زیادی دارن... هه... یه مدتی که گذشت فهمیدم تازه چه خبره، می‌دونی چیه  
بین خودمون باشه. اونا کارشون یه طوریه که نمی‌تونن درو ببندن. یه بار که  
فضولیم گل کرده بود... هه... خدایا الان که دارم می‌گم موهای تنم داره سیخ  
می‌شه... هه... شب بودو آشغالآ رو داشتم می‌بردم جلوی درِ آپارتمان. لامپِ  
راه پله‌ام خاموش بود. از اون لای همیشه باز یه نور کمی هم می‌اومد. رفتم  
نزدیک‌تر که از لای در یه نیگاهکی بندازم تا شاید فضولیم بخوابه. چش، چش  
کردم. هیشکی نبود. انگار خاک مرده پاشیده بودن تو اون خونه. نه فرش! نه  
مبلی!... هه... لخته لخت بود خونه. فکر کنم تلویزیون روشن بود. صداشم قطع  
بودو نورش می‌پاشید رو درو دیوار... هه... یهو حس کردم پشت بازوم دارم  
مور، مور می‌شه. فکر کردم تویی! آخه... هه... می‌دونی که! از این شوخی‌های  
گند زیاد با من کردی! برگشتم و دیدم یکی از زیر شکمم بنا کرده که "بعله!  
بفرمایین!" نمی‌دونم چی شد که جیغ کشیدم و... هه... خودمو با این هیكله  
گنده عقب انداختم و در از پشتم چارطاق باز شدو آشغالآ و من پهنه پادری اونا  
شدیم. می‌دونی چی شد؟ من بین یه زوجه کوتوله بودم. مرده جلوم بود. با یه  
بغل نونو یه کیف دستیه کوچولو. زنه پشت سرم بود با یه کنترل تلویزیون تو  
دستش و موهای قرمز، باورم نمی‌شد کجام... هه... دختره!... نه!... زنه، اومد

که "چی شده! چه خبره؟! این کیه!؟" منم که سرخ شده بودم. تن لشمو جم کردم که بلند شم. همین که بلند شدم حس کردم دارم رشد می‌کنم و پهن و گنده تر از همیشه می‌شم. از پشت در آپارتمان سمت چپی، صدای به در کوبیدن می‌اومد. خدای من چه خبر بود؟! نمی‌دونی!... گفتم "بیخشین تو رو خدا! منظوری نداشتم." من، من کونون مرد کوتولهه... هه... اومد که بره تو خونه. کنار کشیدم، ینی اومدم بیرون از خونشون که زن بنا کرد به جیغ زدن و فریاد می‌زد "سردمه... سردمه... سردمه..." و مرده دوید طرفش و منم درو گذاشتم همون جور مته اول رو هم و برگشتم. فکر نکنم این قدر هم سرد بود!

وقتی برگشتم، یه دختره‌ی موطلاویه کوچولو رو تو بغل مامانش دیدم. مامانه کنارم ایستاد. با یه چادره سفید گلگلی که یه لثشو به دندون داشت. گف "به خدا داریم دیونه می‌شیم." گف "بچه‌ام عادت کرده می‌ره خونه‌ی اینآ... صب تا شب پشت در خونه می‌شینه می‌گه آجی قلِ قلِ می‌نآ!... فکر می‌کنه اون زنه هم بازیشه." می‌گف "اونم واسه همین درو باز می‌ذاره که بچه‌اش راحت بره تو." می‌گف "خونه رو خالی کرده که میدونه بازیشون باشه" ... ههه... ماداره می‌گف "رفته واسه بچه‌اش دعا گرفته." می‌گف "شوهرش می‌خواد که از اینجا برن. آخه شوفاژخونه خرابه و ساختون شده یخچال فریزر... ولی مته این که به مدیر ساختمون شکایت کردن که شاید اونا رو بندازن بیرون." نمی‌دونم چی بگم! نظر تو چیه؟ حق دارن! منم بودم نمی‌داشتم بچه‌ام تو این سرما بره تو اون خونه‌ی سرد و لخت بدو، بدو کنه... اصلن گوش می‌دی؟؟... هه...

( سعی می‌کند روی کابینت‌ها بنشیند. فایده‌ای ندارد. کلافه و بی‌هدف در خانه می‌گردد و می‌چرخد و بسکویت می‌خورد. )

اووووففف ... تا حالا باید به اون طبقه‌ی لعنتی رسیده باشی. طبقه‌ی سه رو می‌گم. چند وقت پیش که داشتم از پله‌ها می‌رفتم پایین، صدای پیچ بچه‌ای رو تو راه پله‌ها شنیدم. رفتم پایین تر که بهتر بشنوم چی می‌گن. منم که باز بیکاری خُل و چلَم کرده بود. خُب بیکاره بیکارم که نبودم. تو که شاهدی... هه... عین خر

دارم به خونه می‌رسم. صدای دوتا مرد بود که با تمام وجود سعی می‌کردن آروم حرف بزنن. (جا به جا به دنبال چیزی در آشپزخانه می‌گردد و هنوز در حال خوردن است).

اما من نشستم لب پاگرد طبقه چهارم و سرمو گذاشتم رو چوبه حصار پله‌ها و گوش تیز کردم. یکیشون داشت ریشه می‌رفت و صداشو خفه می‌کرد. اون یکی داشت یه چیزی... هه... از یه کسی حرف می‌زد. کم کم متوجه‌ی حرفاشون شدم. شنیدم که می‌گف "تو آسانسور جا نمی‌شه." اون یکی هم ریشه می‌رفت. بعد گف (بغض می‌آید). گف "اگه گفتی چیه؟" اون یکی ریشه می‌رفت و وای وای می‌کرد. دوباره اون یکی پرسید "اون چه پرنده‌ای که از پله‌ها نمی‌تونه بالا بره ولی می‌تونه از پله‌ها قل بخوره بره پایین؟" اون یکی همین‌طور بی‌خودی می‌خندید و دوباره اون یکی گف "دوست داری سوار یه اسب آبی بشی بری سر کار؟" (گریه هم می‌آید). ... هههه... اون یکی همین‌طور مته چی می‌خندید و یهو با یه لحن بچه‌گونه گف "من بگم چیه؟ بگم؟ بگم؟ بگم...؟" اون یکی می‌گف "بگو پسرم! بگو!" بعد یارو در اومد که بگه. اون یکی انگار که بویی برده باشه گف "بسه دیگه رحمان برو خونه! یخ کردم از سرما... بسه!" هول شدم. بلند که شدم نمی‌دونستم برم پایین یا برگردم بالا. اومدم که پا بگیرم برم بالا، درست زمانی که رسیدم طبقه چهارم، در آسانسوره طبقه باز شد... هه... تندی برگشتم برم بالا از پله‌ها که... گند بزنه به این تنه‌کش... فکر کنم همونی که می‌خندید پشت سرم سبز شد و منم ناخواسته پاهام سست شد. نشستم وسطه راه پله و... هه... می‌دوننی چی شد؟ با توام بی‌ریخت!! (مکت) مته یه احمق زدم زیر گریه. اومد جلو و یه کمی با اون کت و شلوار زار تنش و کیف مسخره‌اش ایستاد که حرفی بزنه. روی اون صورت ته ریش دارش هنوز می‌شد رد خنده‌هاشو دید. هیچی نگفت! هیچی!... هه... بلند که شدم یهو بی‌گریه م بند اومد. بهش زیر لبی چند تا فحش حواله کردم... هه... پشت سرم صدای دسته کلیدشو شنیدم. بعداً فهمیدم یارو از زنش طلاق گرفته و الانم دیگه از این‌جا رفته. آخه تریاکی بوده و زنش که خواهر اون یکی مرده بوده مهرشو خواسته. جاش خونه‌رو ازش گرفتن. تو این چیزا رو نمی‌فهمی! چرا دارم بهت می‌گم؟!



الان دیگه باید رسیده باشی طبقه چهار، اون طبقه متروک شده. فقط چند ماه پیش، اون در سمت راستی که رو به راه پله هاست و می گم، دیدیش!!... هه... یه پیرزنه ای اونجا بود. من که فقط یه بار دیده بودمش. اونم خیلی کم شاید اندازه ی یه لحظه... هه... بعد از اونم دیگه ندیدمش. یه مدتی دیگه پیداش نبود. آخه اون بیچاره همیشه تو بالکن رو صندلش می نشست. یه سگم داشت. از اون پشمالوهای ناز... هه... آره اصلاً حرفم در مورد سگس. یه روز دیگه پیرزنه نیومد. درست مَثِ صادق! هر روز کارِ سگ شده بود اومدن لبه ی بالکن و واق، واق کردن. همه شاکی شده بودن. منم فکری شدم که نکنه بیچاره گرسنه س! از رو بالکن واسه از این بسکویت ها می نداختم. اوایل نمی خورد اما یه... هه... یه چند روزی که گذشت دیدم همه ی بسکویت آ رو نوش جون کرده پدرسگ. اون روزی که دارم ازش واسه ت حرف می زنم سگ آروم نمی شد. یه تیک کارش شده بود واق، واق کردن. شب بودو خیلی سرد. کسی هم کلید خونه ی اون پیرزنه رو نداشت. نمی دونم چی شد که وقتی رفتم واسه ش یه تیکه سوسیسی، گوشتی پیدا کنم تا شاید آروم شه... هه... وقتی برگشتم. دیگه تو بالکن نبود و صداش نمی اومد. یه چند باری هم صداش زدم. خوب که چشم، چشم کردم دیدم پایین ساختمون یه چیزی داره لول می خوره کف زمین. سگ بود. بیچاره داشت جون می داد. چرا آخه... چرا این کارو کرد؟!... هه... سگ بیچاره... سگ بیچاره... الان دیگه باید رسیده باشی پشت در، (سمت در می رود و لای در را باز می کند). کوشی پس؟ کجایی زپرتی؟

(روی زمین دراز کشیده. مانند تپه ای در دشتی خشک شده است. دور برش کلی بسکویت ریخته است.)

نمی دونم دیگه چه کار کنم. این شهر گنده ام که هر وقت بهش فکر می کنم یاد خودم می اوفتم... هه... نمی آی بیرون از اون سوراخ سمبه ها؟ دوست دارم از این جا برم. همینطورشم دارن می ندازنم بیرون. الان چهارماهه اجاره خونه رو ندادیم. ینی ندادم. دیگه دارم خسته می شم. دوست دارم مَثِ تو هر جا که دلم خواست برم. الان سه ماهه از اون عوضی خبری نیست. همین طور سرشو انداخته

پایین رفته. خب من چکار کنم که این طوری شدم؟! مگه دسته منه؟! کاش بود  
حداقل فحش بهم می داد. مرضه دیگه!... خب چه کارش کنم؟!... هه... می بینی  
روز به روز دارم گنده تر می شم. هیچی م که نمی خورم غیره این بسکویت های  
لعتی... هه... تلفنم که یه طرفه شده. همسایه بغلی م ... می دونی که... نازی اینآ  
هم یه هفته س رفتن تعطیلات، جنوب... هه... عیده دیگه حق دارن... کاش...  
هه... چرا هیشکی نمی آد یه خبری ازم بگیره... هه...

( دیوانه می شود و آشپزخانه را بهم می ریزد، وحشیانه، گریه گریه گریه )

( صدای زنگ در می آید. مثل برق گرفته ها خودش را به زور بلند می کند و آیفون را ... )

... (گوشی آیفون را برمی دارد)... هه... کیه؟... بله؟... بفرمایین! ... در رو باز می کنم،  
بیاین بالا... کیه؟! ... هه... صادق توای؟ اذیت نکن!... هه... کوشی پس؟ چرا  
هیشکی جواب نمی ده؟... هه... تو رو خدا! من خیلی تنهام هر کی هستی بیا  
بال... هه...

( گوشی را می گذارد و سمت در می رود که برود بیرون. از در رد نمی شود! سعی می کند از قاب در  
بگذرد. نمی تواند. حاصلی ندارد. کف آشپزخانه می افتد. نفس نفس می زند. خناق مانند )

... هه... دارم خفه می شم. ( روی زمین به خودش می پیچد )... هه... کجایی تو  
آشغال؟! بیا سوارم شو!... بیا! قول می دم کاریت نداشته باشم. قول می دم جیغ  
نزنم!... هه... بیا کوچولوی من بیا!

خاموشی

( صدای آرام نفس هایش در تاریکی. )

میثم فرهمندیان

بهار هزار و سیصد و نود.

## سگ‌ها مادرت را می‌خورند!

... هرشب دیو عاشقِ تو  
درون شیشه‌ی مرگ جان می‌گیرد ...  
(تد هیوز)

### یکی از اتاقک‌های ملاقات زندان زنان ...

( زندانی در لباس فرم زندان وارد اتاقک می‌شود. سیمایی شکسته و خشم‌گین و متعجب دارد. بی‌شک در انتظار کسی است که نمی‌داند کیست! ... )

**سارا وحیدی** : بلندقد و زیبا بوده. می‌توان ردِ روزهایِ اوچِ زیبایی‌اش را در صورتش جستجو کرد. پیشانی‌اش را با روسریِ سرخی بسته و موهایِ مشکیش از زیرِ چادرِ فرم زندان روی صورتش ریخته.

## سارا:

... ( با حالتی شهوت‌انگیز ) ... جووون! ... چی فکر می‌کردیم چی شد! را گم کردی عزیز؟! ... الان چند سالی می‌شه کسی سراغم نگرفته؟! ... چند ساله آبجی سرکار؟ ( داد می‌زند ) ... ها؟ ... آها آآ ... می‌گه گه اضافی نخور ... حق داره بی‌چاره ... اینام با ماها فقط یه کمی فرق دارن ... فقط یه کمی که خدا خوشش بیاد! ( ریسه می‌رود ) ... کیه این یارو آبجی ...؟! ( به مأمورِ اتاقک‌ها ) ... لال تشریف داری؟ ... خدایی نکرده خوشگلیمون زده تو ذوقتون؟! ... نکنه اشتباهی گرفتین؟! ... ممکنه حرف بزنی تا ببینم شما از من بدبخت چی می‌خواین؟ ... اصلن من این‌جا چیکار می‌کنم؟! ... ( بلند می‌شود ) ... آبجی خانم مَثِ این‌که این یارو من اشتباه گرفته ... می‌خوام برگردم بند ... ( مکث ) ... چی؟! ... یه چیزی گفتی ... آره؟ ... گفتی سارا؟! ... درست شنیدم؟! ... آره؟ ... اسم من از کی شنیدی؟ ... چرا اومدی یکی مَثِ من ببینی؟! ... چرا بهم خیره شدی؟ ... به چی داری نگاه می‌کنی؟! ... ( سکوتی بلند جان می‌گیرد ) ... یه کم کی قیافه‌ت واسه‌م آشناس ... من یاد یکی می‌ندازی ... ( صورتش را جلو می‌آورد تا دقیق‌تر ببیند ) ... چه قدر می‌تونی پلک زنی؟ ... می‌گن اگه یه روز پلک زنی دیگه نمی‌تونی چشات باز کنی و همین‌طور یه ریز اشک از چشم و چال‌ت سرازیر می‌شه! ... آخرین باری که تونستم خودم نگه دارم جمعه‌ی پیش بود. ده ساعت پلک نزدم ... باورت می‌شه؟ ... واسه چی پلک نمی‌زنی؟ ... نترس! ... ( با دست به شیشه می‌کوبد ) ... ترسیدی؟ ... آبجی خانم مجسمه واسه‌م آوردی؟ ... که چی آخه؟ ... ( لب‌هایش را به چند سوراخ شیشه نزدیک می‌کند ) ... خیال کردی نشناختم؟ ... با اون چشای پر از نفرت که هیچی توشون تا به حال جُز حقارت و خشم ندیدم. با این‌که سال‌هاست ندیدمت ... اما ... اما هنوز می‌توتم ته اون چشات از تو تاریکی بین هزار جُف چشمِ مرد تشخیص بدم که ... ( با نفرت ) ... که فقط

واسه شون یه چیز مهمه ... که یه زن ... دلَم می خواد بکوبیم به این شیشه‌ی لعنتی ... (خشمش را می خورد) ... همممم ... فحش بده ... خیلی دوس داری الان خرخره‌مُ بجویی! ... آره؟ ... آره؟ ... می دونم آرزو می کنی فقط یه دقیقه کنارم باشی لمس کنی و آروم، آروم با دستایِ ورم کرده‌ت تنم نوازش کنی بعد انگشتایِ زمختت روی گردن سفیدم حلقه کنی ... (دندان می فشارد) ... بگو ... فشار بدی! ... فششار بدی! ... این قدر فشار بدی که دیگه نتونم پلک بزوم جرات نکنی انگشتات باز کنی! ... چطوره؟ ... (مکئی طولانی) ... خیلی باحاله! ... نه؟ ... نیگاش کن! ... چه شوقی چشاش گرفته ... کثافت ... (زهرخند) ... کثافت ... این جا یکی هست که بهش می گن "خاله خونی!" ... می دونی چرا؟ ... هوی ... باتوام ... (سکوت) ... زیاد نمی خواد به خودت فشار بیاری عقلِ گل ... خاله خونی الان تو بند کارگریه ... صبا وظیفه‌ش اینه که آب جوش واسه بند آی دیگه بیاره ... آب جوش تو یه گاری با چند تا از این فلاکسای استیل گنده از آشپزخونه می آره ... اما اصلن قضیه این نیس! ... قضیه مال سال‌ها پیشه ... زمونی که خاله خونی یه مادر واقعی بودسه تا پسر داشت قد نیم قد ... یکی هف ساله ... یکی چارساله ... یکی دیگه‌م که داشته دوسالش می شده ... اون موقعاً هنوز شیرش می داده! ... آخی ... فکرش کن! ... شیرش می داده ... آدم یه طوریش می شه وقتی می گه شیرش می داده ... می دونی چرا؟ ... چون یه شبی که داشته پسرش شیر می داده ... پسرک همیشه شیطونی می کرده سینه‌ی مامان گاز می گیره ... آخ ... فکرش کن! ... اون شب پدرسگ بد گاز گرفته یه سیلی ناخواسته خابونده تو گوش اون کوچولوی پدرسوخته و اونم دادش رفته هوا و مث این که بابای اون توله سگم بیدار بوده دیده و بلند شده خابونده یکی صاف تو گوش زنش که مگه مرض داری می زنی تو گوش این زبون بسته و خاله خونی هم اون شب تا می خورده می زنه تو گوش اون توله سگ شوهره که زیادی هار شده بوده می گیردش زیر لگد و مشت و تیپا و بچه‌ها رو می بره

همون شب خونه مادرشُ فرداش که می آد تکلیفِ خاله‌ی قهرمانِ ما رو روشن کنه می‌بینه که خاله اوفتاده تو خونِ خودش و این قدر زار و گریه کرده که چشاش کاسه‌ی خونِ و تو دستاش یه قیچی بوده ... ( سکوت ) ... می‌دونی چه گه‌ی خورده بود ... فکرشَم نمی‌کنی ... حدس بزن! ... ( سکوت ) ... زیاد به خودت فشار نیار ... نوک سینه‌هاشُ قیچی کرده بود! ... ( سکوت ) ... مردکَم اومده بود که لاششو جم کنه زده بود با قیچی لایِ پای مردکِ بخت برگشته و اونَم ... ( عجیب می‌خندد ) ... باورت می‌شه ... آره الآن ده سالی می‌شه داره حبس می‌کشه ... هر روز صُبَم که از خواب پا می‌شه از چشاش خون سرازیر شده تو خواب! ... واسه همینه که به‌ش می‌گن خاله خونی ... هه ... خاله خونی ... دوسِش دارم ... واسه خودش زنیه ... نه! ... ( حوصله‌اش از یک طرفه حرف زدن سر رفته است ) ... ( به او خیره می‌شود ) ... نمی‌خوای یه حرفی بزنی؟ ... ( خودش را عقب می‌کشد ) ... آبیجی خانم! ( مأمورش را صدا می‌زند ) ... آبیجی خانم این یارو تا حالایه کلوم حرف نزده ... بی‌اصاف بعدِ این همه سال تنهایی مارو گیره این ابوالهول انداختی؟ ... ( می‌خندد ) ... ( سکوت ) ... ( به شیشه با انگشت‌اش ... ) ... سیبیلَم بهت می‌آد ... یه کمی پیر شدی ... گُنچ چشات چین اُفتاده پلکِ چپِتَم اُفتاده ... روز به روز دارن بیشتر می‌ریزن! ... روغن ترمز ریخته رو موهات؟! ... عشقِ ماشینِ احمق! ... هنوز رؤیات از اون ماشین سنگینآی سفیده؟ ... هنوز از اون آخمِ گرگی وسطِ ابروهات می‌ترسم ... می‌ترسم! ... ( کم، کم گریه‌اش می‌گیرد ) ... می‌ترسم! ... ( تکان‌هایی به عقب و جلو در رفتارش جان می‌گیرد ) ... چرا اُمدی؟! ... چرا؟! ... تازه داشتم به یه چیزایی عادت می‌کردم ... دارم از سردرد می‌میرم! ... ( سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد ) ... می‌دونی وقتی به زنی تنها بمونه چه بلایی سرش می‌آد؟ ... می‌دونی اگه کسی لمسِش نکنه روز به روز بیشتر وحشی می‌شه؟ ... می‌دونی وقتی با اون تنِ گازوئیلیت نیمه شباً نفسمُ می‌بریدی و می‌رفتی ردِ کارتِ من چی می‌خواستم؟ ... می‌دونی همه‌ی اون لوس‌بازیآ ... گریه‌هاآ ... بهونه‌هاآ ...

غرزدنا چی بودن؟ ... نمی‌دونی! ... نمی‌دونی! اگر بعد این همه سال کسی چیزی بفهمه دیگه چه فایده‌ای داره؟ ... این جا همه چی زود فاسد می‌شه! ... خونم بوی گندِ مردار می‌ده! ... حسش می‌کنم! ... بوکن! ( دستش را به شیشه می‌چسباند ) ... بوکن! نترس! دیگه خبری از اون سارایِ اون سالایِ خوشگلی نیس! ... آره؟ ... شدم شبیه خانم جاده‌ای آ ... آره؟ ... آی، آی ... خر خودتی! ... تا یه سایه‌ی زن می‌افتاد رو آسفالتِ جاده ... اممممم ... ( صدای بوقِ کامیون را در آورد و با دست‌هایش سیم بوق را پایین می‌کشد ) ... اممممم ... خیلی حال می‌داد نه؟ ... خیلی مردی نه؟ ... مردِ جاده‌های سختِ ... اون بالایِ کامیونتم بزرگ نوشته بودی "یارب العالمین" ... آره ... یارب العالمین ... خدا خیلی هواتو داره؟ ... نه؟ ... می‌دونم ... می‌دونم ... ( سکوت و خیره شدن ) ... الان چارتا تابستون می‌شه ... ( می‌شمارد چیزهایی را ... ) ... آره الان که پاییزه باید دیگه تو پنج سال باشه! ... درسته؟ ... آره؟ ... چرا نیاوردیش؟ ... اون موقعا هنوز نمی‌شد تشخیص داد شبیه کیه ... الان چی؟ ... خیلی شبیه تو بود ... الان چی؟ ... کره‌خر! با اون دماغِ گردِ مسخره‌ش ... وقتی فشارش می‌دادم دستا و پاهاش مث این عروسکِ کوچکیا شلنگِ تخته می‌انداخت ... اینجوری! ... ( ادایش را در می‌آورد ) ... بیق! ... بیق! ... می‌خندد به صورت بسیار وحشت‌آوری ) ... آخ ... آخ ... تو کجا بودی اون روز آ؟ ... ها؟ ... یه روزم تو اون خونه نبودی! ... از کی دارم می‌پرسم؟ ... من احمقُ بگو ... آره؟ ... چرا نیاوردیش؟ ... سرت بلند کن لعنتی! ... باتوام! ... چرا؟ ... چرا یه کلمه حرف نمی‌زنی؟ ... خجالت می‌کشی؟ ... حق داری! منم بعد این همه سال سروکله‌م یهو یه جایی پیدا می‌شد معلومه که رو نداشتم سر بلند کنم! ... چه برسه تو چشای طرف نیگا کنم! ... ( سکوت ) ... آها این خوبه! ... خوردی من با اون نگات ... کاش می‌آوردیش! ... بازم می‌آی؟ ... می‌آی؟ ... می‌آی؟ ... اگه باز خواستی بیای دخترم بیار! بیار تا بینمش ... ( وحشت زده خیره می‌شود ) ... ( سکوت ) ... واسه چی عین هو سگ بهم زل زدی؟ ... می‌زند به شیشه ... ( سکوت )



... مردگنده رو نیگا! ... نیگا ... (مکث) ... نه مټ این که گریه کردنم سرت می‌شه! ... تو این مټ این که یه چیزایی یاد گرفتی! ... بدنیس! ... اینم واسه خودش یه جورایی پیشرفته ... آفرین! ... آفرین پسر خوب! (اشکش در آید) ... می‌دونی چه قدر تو تلخیه تنهایی‌هام اشک ریختم؟ ... کسی نبود تشویق‌م کنه! ... کسی نبود حتا بیینه ... کُنْجِ اون جهنم کوچولویی که اون موقه‌ها واسه‌م ساخته بودی! ... همون کلبه‌ی محقر کوچولویی که پُر از کثافت و (صدایش را بلند می‌کند) ... نفرت و ترس بود ... آره! ... ته‌ش هر روز اون داداش‌آی با مرامت به هر بهانه‌ای واسه دل داری زن داداش تنهاشون می‌ومدن دل‌داری ... آره! ... دل‌داری! ... (مکث) ... خیلی به‌م محبت می‌کردن! ... خیلی ... خیلی جات خالی بود! ... کجا بودی؟ ... اون روز آ مرد زحمت کش‌م داشت تو برویابون خرچمالی می‌کرد و پول می‌آورد قسط می‌داد ... پول می‌آورد و قسط می‌داد .. می‌داد ... قسط عشق‌ت می‌دادی ... چی بود اسمش؟ ... اف، اچ سفید؟ ... آره؟ ... سفیده مامانی با اون صدای جهنمی‌ش! ... حالم از هر چی کامیون و راننده کامیون به‌هم می‌خوره! ... حالم از هر چی مرام و معرفته به‌هم می‌خوره! ... حالم از هر چی مرد، با اون ژست‌آی مردونه به‌هم می‌خوره! ... حالم از ... از ... از اون نفس‌آی تلخ تریاکیه گه به‌هم می‌خوره! ... حالم از اون نماز خوندن ... خدای من! ... نماز خوندن؟ ... کدوم خدا آ آ آ؟! (داد می‌زند) ... کدوم خدا رو می‌پرستین؟ ... اومدی این‌جا تا دل‌ت رحم بی‌آد؟! ... آره؟! ... (اشک می‌ریزد) ... آره؟ ... (سکوتی بلند) ... کاش می‌آوردیش! ... نه؟ ... از اون شب تا حالا فکر کنم دیگه شیر نخورده آره؟ ... راحت کنارم خوابیده بود! ... با این که یکی از دنده‌هام شکسته بود و داشتم مټ گراز هناق می‌کشیدم اما ... اما هنوز اون یکی سینه‌م که کبود نبود شیر داشت! ... باورت می‌شه؟! ... فکرشم نمی‌کردم! ... گذاشتم تو دهن کوچولوی دخترم و تا اون جایی که تونست سیر شیر خورد! ... زدم پشتش و یه آروغ ریزم زد و راحت خوابش رفت! ... انباری تاریک گاراژ داغ بود! لامصب

سگات تو حیاطِ بویِ گوشتِ تازه هارشون کرده بود و هی را به را پارس می‌کردن! موهام از ریشه سوز می‌دادن! ... خم که می‌شدم نفس‌م بالا نمی‌اومد! ... ( اشک‌اش می‌آید ) ... تو اون تاریکی و برزخ یهوایی صدایِ آیدا کوچولو در اومد! ... خوشحال بود و با لباس بازی می‌کرد! ... فکرشو کن تو اون سگ‌دونی خوشحال بود! ... هنوز صدایِ مشت و لگدایِ توُ داداشات تو گوشم بود! ... خیلی سخت بود واسه تون تشخیص بدین بچه ماله کیه! آره؟ ... ( فریاد می‌زند ) ... سخت بود نه؟! ... خیلی واسه تون سخت بود نه؟! ... عقلِ کُلائی گنده لات ... پسرایِ حاج یوسف خیلی سختشون بود! ... آره ... آره؟ ... دخترِ من بود! ... بینِیِ گردشو گرفتم تا دوباره بازی بازی کنه! ... دستمُ که یکی از انگشتاش شکسته بود و گذاشتم رو صورتشُ آروم ، آروم فشار دادم ... نرم بود و داغ و لباشم خیس بود! ... نمی‌دیدم ... تاریکیِ آدمُ بی‌رحم می‌کنه! ... فشار دادم ... فشار دادم ... فشار دادم ... دست و پا می‌زد! ... بازم فشار دادم ... دست و پا می‌زد ... صدایِ پارسِ سگآ تو گاراژ بیشتر شده بود ... فشار دادم! ... ( با خشم و ... ) ... فشار دادم ... فششار دادم ... فششار دادم ... فششار دادم ... فششار دادم ... ( نفس می‌زند ) ... فشار دادم ... فشار ... ( آرام تر ... ) آیدا کوچولو کجایی؟ ... نیآ تو کوچه که سگ داره ... کوچولو کوچولو کجایی؟ ... آیدا کوچولو کجایی؟ ... سگآ مامانتو خوردن! ... بخواب راحت تو بغلم ... بخواب راحت تو بغلم ... ( آرام آرام ترانه‌ی خودساخته‌اش را می‌خواند و ... )

میثم فرهمندیان

مهر نوذیک